

بەتەرخاندا

# رازفال ورق



هوپا  
Hoopa

# راز فال ورق

یاستین گوردن

مترجم: مهرداد بازاری



سرشناسه: گورد، یوستین، ۱۹۵۲ - م.

Gaarder, Jostein

عنوان و نام پدیدآور: راز فال ورق/ یاستین گورد، مترجم: مهرداد بازیاری.

مشخصات نشر: تهران: هرمس، نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۰۶-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Kabalmysteriet.

موضوع: داستان‌های نروژی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Norwegian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: بازیاری، مهرداد، ۱۳۴۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PTA۹۵۱/۲۸

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۲۳۲۴

شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۰۲۲۱۴

Kabalmysteriet

Text Copyright © 1990, H. Aschehoug & Co. (W. Nygaard) AS

Published in agreement with Oslo Literary Agency

Persian Translation © 2020, Hermes & Hoopaa ublication

نشر هرمس و هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Jostein Gaarder**، خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

## راز فال ورق

نویسنده: یاستین گورد

مترجم: مهرداد بازیاری

مدیرهنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: مریم سعیدپور

چاپ چهاردهم: ۱۳۹۹

(چاپ اول مشترک نشر هوپا و هرمس)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۷۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۰۶-۵



آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳.  
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۲۴  
hermes.pub@gmail.com  
www.hermespub.ir

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
info@hoopaa.ir  
www.hoopaa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و هرمس محفوظ است.  
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

# فهرست

## ♠ پیک

- ۱۶ ..... آس پیک  
... یک سرباز آلمانی سوار بر دوچرخه در جاده می‌آید...
- ۲۷ ..... دولوی پیک  
... خداوند در ملکوت اعلا نشسته و به آن‌هایی می‌خندد که به او اعتقاد ندارند...
- ۳۴ ..... سه‌لوی پیک  
... تزیین زمین یک جنگلِ دورافتاده کار عجیبی است...
- ۴۱ ..... چهارلوی پیک  
... چیزی که توی دستانم داشتم، یک کتابِ کوچک بود...
- ۴۷ ..... پنج‌لوی پیک  
... شنیدم که پیرمرد به اتاق زیرشیروانی رفت...
- ۵۴ ..... شش‌لوی پیک  
... نوشابه‌ای که هزار بار بهتر است...
- ۶۳ ..... هفت‌لوی پیک  
... یک سیاره‌ی مرموز...
- ۶۹ ..... هشت‌لوی پیک  
... مانند گردبادی از سرزمینی بیگانه...
- ۷۸ ..... نه‌لوی پیک  
... او چیزهای عجیبی می‌دید که دیگران نمی‌توانستند آن‌ها را ببینند...
- ۸۴ ..... ده‌لوی پیک  
... مثل جزیره‌ی دورافتاده‌ای که با قایق بادبانی هرگز به آن دست نخواهم یافت...

- ۱۸۰ ..... نُه‌لوی خاج ...  
 ... نوشابه‌ی گازدار و شیرینی که می‌درخشید و مزه‌ای مطبوع داشت...
- ۱۸۸ ..... ده‌لوی خاج ...  
 ... نمی‌توانستم بفهمم چطور ممکن است چیزی از هیچ به وجود آمده باشد...
- ۱۹۱ ..... سرباز خاج ...  
 ... اگر دنیا یک شعبده‌بازی باشد، پس باید یک شعبده‌باز بزرگ هم وجود داشته باشد...
- ۲۰۰ ..... بی‌بی خاج ...  
 ... لااقل می‌توانست قبل از فرار شاهکار خودش را امضا کند...
- ۲۰۸ ..... شاه خاج ...  
 ... اینکه او چیز زیادی درباره‌ی زندگی و دنیا نمی‌دانست، آزردهنده بود...

## ژوکر

- ۲۱۴ ..... ژوکر ...  
 ... مثل ماری زهرآگین به دهکده خزید...

## ♦ خشت

- ۲۲۴ ..... آس خشت ...  
 ... مرد منصفی که می‌خواست همه‌ی ورق‌ها را رو کند...
- ۲۳۲ ..... دولوی خشت ...  
 ... اربابِ پیر پیام مهمی از کشورش دریافت می‌کند...
- ۲۴۲ ..... سه‌لوی خشت ...  
 ... انعکاس تصویرش او را به اینجا کشاند...
- ۲۴۷ ..... چهارلوی خشت ...  
 ... دست کوچکش مثل شبنم صبحگاهی سرد بود...

- ۹۲ ..... سرباز پیک ...  
 ... مانند شاه‌بلوطی صاف و صیقلی...
- ۱۰۰ ..... بی‌بی پیک ...  
 ... آن پروانه‌ها صدایی شبیه به آواز پرنده‌ها داشتند...
- ۱۱۱ ..... شاه پیک ...  
 ... برخورد نزدیک از نوع چهارم...

## ♣ خاج

- ۱۲۰ ..... آس خاج ...  
 ... دقیقاً همان علامت‌هایی که روی ورق‌های بازی می‌بینی...
- ۱۳۰ ..... دولوی خاج ...  
 ... دو تا بلیت را توی هوا تکان داد...
- ۱۳۶ ..... سه‌لوی خاج ...  
 ... مثل یک خاج سه‌شاخه...
- ۱۴۴ ..... چهارلوی خاج ...  
 ... یک بخت‌آزمایی بزرگ که در آن فقط بلیت‌های برنده قابل‌دیدن‌اند...
- ۱۵۲ ..... پنج‌لوی خاج ...  
 ... بازی با ورق‌ها مشکل می‌شد...
- ۱۵۷ ..... شش‌لوی خاج ...  
 ... انگار باید اول مطمئن می‌شد که من از گوشت و خون ساخته شده‌ام...
- ۱۶۹ ..... هفت‌لوی خاج ...  
 ... مینا و عاج چطور در دهانم رشد می‌کند...
- ۱۷۳ ..... هشت‌لوی خاج ...  
 ... اگر مغز ما چنان ساده بود که می‌توانستیم آن را درک کنیم...

۳۲۶	سه‌لوی دل	... بانویی آراسته با کلاه پهن لبه‌دار...
۳۳۱	چهارلوی دل	... حتی نمی‌دانیم چه کسی ورق‌ها را پخش می‌کند...
۳۳۷	پنج‌لوی دل	... اینجا باید بستنی لمباند، اما رشوه نداد...
۳۴۳	نش‌لوی دل	... به‌روشنی خورشید و ماه...
۳۵۲	هفت‌لوی دل	... مرد نان‌شیرمال‌فروش در لوله‌ای جادویی فریاد می‌زند...
۳۵۶	هشت‌لوی دل	... آن‌قدر عجیب است که به‌سادگی نمی‌توان فهمید باید خندید یا گریه کرد...
۳۶۳	نُه‌لوی دل	... جهان آماده‌ی شنیدن ماجرای ورق‌های فال فرود نیست...
۳۶۸	ده‌لوی دل	... دل‌تکی در این جهان وجود دارد که گذشت زمان هرگز بر او اثر ندارد...
۳۷۱	سرباز دل	... مرد کوچک‌اندامی صندلی عقب ماشین را می‌گردد...
۳۷۵	بی‌بی دل	... ناگهان پیرزنی از آن بارِ قدیمی خارج شد...
۳۷۹	شاه دل	... ذهنمان از خالق خود دور و دورتر می‌شود...

۲۵۴	پنج‌لوی خشت	... از بدشانسی، نوشابه‌ای برایم ریختند که هم شیرین بود و هم خوش‌مزه...
۲۵۷	نش‌لوی خشت	... گاهی پایین می‌آمدند و با مردم قاتی می‌شدند...
۲۶۰	هفت‌لوی خشت	... یک بالماسکه‌ی بزرگ که در آن از مهمانان خواسته شده بود لباس‌هایی به شکل خال‌های ورق بپوشند...
۲۶۹	هشت‌لوی خشت	... با جادو می‌آییم و با فریب می‌رویم...
۲۷۴	نُه‌لوی خشت	... همه‌ی ما از یک خانواده‌ایم...
۲۸۳	ده‌لوی خشت	... مرد کوچک‌اندامی که خود را پشت یک کیوسک روزنامه‌فروشی پنهان کرده بود...
۲۸۷	سرباز خشت	... خودبینی و غرور پدر فقط به ژوکربودنش ربط داشت...
۲۹۲	بی‌بی خشت	... ناگهان دل‌تک کوچولو به گریه افتاد...
۳۰۴	شاه خشت	... باید زنگوله‌ای به گردن داشته باشیم...
<b>♥ دل</b>		
۳۱۰	آس دل	... ورق را برگرداندم و دیدم آس دل است...
۳۲۱	دولوی دل	... در ساحلی پهناور ایستاده و به دریا نگاه می‌کند...

در این روایت با این شخصیت‌ها آشنا می‌شوید:

**هانس توماس** که «کتاب کوچک» را در راه سرزمین فیلسوف‌ها مطالعه می‌کند.

**پدر** که از پدری آلمانی به دنیا آمده و در آرن‌دال بزرگ شده و در جوانی شغل ملوانی را برگزیده تا به دریا پناه ببرد.

**مادر** که در دنیای مانکن‌ها گم شده.

**لینه** که مادربزرگ هانس توماس است.

**پدربزرگ** که در سال ۱۹۴۴ میلادی به خط اول جبهه‌ی شرقی فرستاده می‌شود.

**کوتوله** که ذره‌بینی به هانس توماس تقدیم می‌کند.

**زن چاق** که در بارِ دورف پیشخدمت است.

**نانوای پیری** که به هانس توماس یک لیوان آب‌گلابی و چهار تان‌شیرمال می‌دهد.

**کولی فال‌بین** و دختر بسیار زیبایش، یک زن آمریکایی که خود را دو نیمه

می‌کند، یک مرد یونانی دلال مانکن، یک پژوهشگر متخصص مغز، سقراط،

شاه‌اودیپ، افلاطون و گارسونی پرحرف.



پیک

علاوه بر آن در «کتاب کوچک» با این شخصیت‌ها روبه‌رو می‌شوید:

لودویگ که در سال ۱۹۴۶ میلادی کوه‌ها را پشت سر گذاشت و به دورف آمد.

آلبرت که در تنهایی بزرگ شد و هنگام کودکی پس از اینکه مادرش را از دست داد، تنها و بی‌کس شد.

هانس نانا که قبل از نانواشدن در دورف، کشتی‌اش که از روتردام به نیویورک می‌رفت، غرق شد.

فرود که در سال ۱۷۹۰ با کشتی‌اش که از مکزیک به اسپانیا نقره می‌برد و کشتی‌اش غرق شد.

استینه که نامزد فرود بود و هنگامی که فرود به دریا می‌رفت، حامله بود.

فریتز آندره‌ی کشاورز

مغازه‌دار، هاینریش آلبرشت

پنجاه‌ودو ورق از جمله آس دل، سرباز خشت و شاه دل

ژوکر با دیدی بسیار عمیق



## آس پیک

... یک سرباز آلمانی سوار بر دوچرخه در جاده می‌آید...

به مادرم مربوط می‌شد. هرازگاهی هم درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زد و موعظه می‌کرد که همیشه برایش جالب و مهم بود.

از همان وقتی که پس از سال‌ها دریانوردی، کار توی خشکی را در پیش گرفت، به آدم‌مصنوعی‌ها علاقه‌ی خاصی داشت. البته کنجکاوای نسبت به کار آدم‌مصنوعی چیز عجیبی نبود، ولی نمی‌شد علاقه‌ی او را معمولی دانست. او یقین داشت دانشمندان بالاخره موفق می‌شوند آدم‌مصنوعی بسازند.

البته منظورش این روبات‌های خنگ و آهنی نبود که جای چشمشان چراغ‌های سبز و قرمز گذاشته‌اند و با صدای بم و شکسته حرف می‌زنند، نه، پدرم معتقد بود روزی دانشمندان روبات‌های متفکر خواهند ساخت. درست مثل ما انسان‌ها. نظرش به این هم ختم نمی‌شد، چون عقیده داشت ما انسان‌ها هم در اصل موجودهایی مصنوعی و مکانیکی هستیم. مثلاً می‌گفت ما یک مشت عروسک زنده‌ایم، البته وقتی از این حرف‌ها می‌زد که کمی سرخوش بود.

وقتی توی شهربازی بودیم، ایستاد و به آدم‌هایی خیره شد که از تکه‌های لگو ساخته بودند.

پرسیدم: «داری به مادر فکر می‌کنی؟»

سری بالا انداخت و گفت: «هانس توماس<sup>۱</sup>، فکرش را بکن، اگر تمام این عروسک‌ها یکپوشه زنده بشوند، چه می‌شود؟ مثلاً وسط این خانه‌های کاوچوبی راه می‌افتادند و به این طرف و آن طرف می‌رفتند. آن وقت ما چه کار می‌کردیم؟» من فقط گفتم: «خُل شده‌ای؟»

چون مطمئن بودم وقتی پدر و مادرها بچه‌هایشان را به شهربازی می‌برند، از این حرف‌ها نمی‌زنند.

سفر بزرگ ما به سرزمین فیلسوفان، از آرنالد<sup>۱</sup> شهری بندری و قدیمی در ناحیه‌ی سورلند<sup>۲</sup> آغاز شد. از کریستین‌سند<sup>۳</sup> تا هیرشاتس<sup>۴</sup> را سالم و راحت با کشتی طی کردیم. نمی‌خواهم بیشتر از این درباره‌ی جزئیات سفرمان، وقتی از دانمارک و آلمان رد می‌شدیم، حرف بزنم. چیزی جز مزرعه و اتوبان ندیدیم و البته شهربازی لگوها<sup>۵</sup>، و اسکله‌ی عظیم هامبورگ. ماجراها وقتی شروع شد که به کوه‌های آلپ رسیدیم.

من و پدرم با هم قراری گذاشته بودیم. قول داده بودم اگر مجبور شدیم چند ساعت پشت سر هم توی ماشین بمانیم و رانندگی کنیم، غر نزنم. پدرم هم قول داده بود توی ماشین سیگار نکشد. قرارمان این بود که هرازگاهی توقف کنیم تا پدرم نفسی تازه کند و سیگاری بکشد.

تنها چیزی که تا قبل از رسیدن به سوئیس خوب یادمان مانده، همین استراحت‌های کوتاه است که همیشه پیش‌درآمدی هم داشت. پدرم وقت رانندگی چیزی به فکرش می‌رسید و شروع می‌کرد به حرف زدن. من هم که با ماجراهای دانلد داک را می‌خواندم یا روی صندلی عقب فالِ ورق می‌گرفتم، به حرف‌هایش گوش می‌دادم. بعضی وقت‌ها درباره‌ی چیزهایی حرف می‌زد که

1. Arendal  
3. Kristiansand

2. Sorlandet  
4. Hirshats

۵. Legoland: نوعی شهربازی که از لگو ساخته شده است.

ممکن است گم شوند. سال‌ها بود که از سفر مادرم می‌گذشت. دیگر حتی چهره‌اش را به خاطر نمی‌آوردم. فقط یاد می‌آید که زیبا بود، خیلی زیباتر از بقیه‌ی زن‌ها. پدرم هم همیشه این مطلب را تکرار می‌کرد. علاوه بر این معتقد بود که هر چه زنی زیباتر باشد، برای شناخت خودش با مشکلات بیشتری روبه‌رو می‌شود.

من از همان روزی که مادرم ناپدید شد، دنبالش می‌گشتم. هر دفعه به بازار آرندال می‌رفتیم، فکر می‌کردم او را در آنجا می‌بینم. هر وقت هم برای دیدن مادربزرگم به اسلو می‌رفتم، آنجا دنبالش می‌گشتم. اما هرگز پیدایش نکردم. تا اینکه روزی پدرم یک مجله‌ی مُد چاپ یونان را با خودش به خانه آورد. عکس مادرم را، هم روی جلد آن مجله چاپ کرده بودند و هم داخلش. از عکس‌هایش می‌شد فهمید که هنوز نتوانسته درست‌وحسابی خودش را پیدا کند. عکس‌ها به مادر من شباهتی نداشت، معلوم بود سعی کرده شبیه آدم دیگری باشد. من و پدرم خیلی دلمان به حال مادرم سوخت.

مجله را عمه‌ام از جزیره‌ی کرت با خود آورده بود. می‌گفت آنجا عکس مادرم توی خیلی از مجله‌ها هست، جلوی هر کیوسک روزنامه‌فروشی از این مجله‌ها آویزان است و با چند سکه می‌شود آن‌ها را خرید. ما سال‌های سال در نروژ دنبال مادرم گشته بودیم و بعد فهمیدیم او در تمام این سال‌ها در یک کشور خارجی جلوی دوربین می‌ایستاده و با آن شکل و شمایل لبخند می‌زده. پدرم همان‌طور که سرش را می‌خارانند، این جمله را تکرار می‌کرد که ببین این بی‌آبرو خودش را توی چه کثافتی انداخته. باین‌حال، عکس‌های مادرم را از توی مجله قیچی کرد و به دیوار اتاق خوابش چسباند. انگار قبول کرده بود که همین عکس‌هایی که کمی از مادرم را توی خودشان دارند، از هیچی بهتر هستند. همان موقع بود که تصمیم گرفت برای پیدا کردن مادر به یونان برویم.

دل‌م می‌خواست برایم بستنی بخرد. دیگر یاد گرفته بودم که وقتی بستنی می‌خواهم باید صبر کنم تا پدرم یکی از نظریه‌های ساختگی‌اش را برایم تعریف کند. انگار وقتی درباره‌ی این چیزهای عجیب‌وغریب با پسرش حرف می‌زد، وجدانش ناراحت می‌شد و آن وقت بود که دستش به جیب می‌رفت. برای اینکه زمان خوردن بستنی را جلو بیندازم مجبور بودم شخصاً اقدام کنم، ولی او پیش‌دستی کرد و گفت: «در واقع ما مجسمه‌های زنده‌ای هستیم که آن‌ها را با تکه‌های لگو ساخته‌اند.»

معلوم بود که بستنی خوردنم حتمی است، چون می‌دانستم او بلافاصله بعد از این حرف فلسفه‌بافی را شروع می‌کند.

داشتیم به آتن می‌رفتیم، ولی نه برای گذراندن معمولی تعطیلات تابستانی. در آتن یا جای دیگری در یونان باید دنبال مادرم می‌گشتم. مطمئن نبودیم بتوانیم او را پیدا کنیم. حتی نمی‌دانستیم اگر پیدایش کنیم، او با ما به نروژ برمی‌گردد یا نه؟ ولی پدرم می‌گفت باید سعی خودمان را بکنیم، چون نه من و نه پدرم دیگر نمی‌توانستیم زندگی‌مان را بدون مادر روبه‌راه نگه داریم.

چهارساله بودم که مادرم از دست من و پدرم فرار کرد. می‌خواست به جایی برود که خودش را بشناسد. من و پدرم هم معتقد بودیم مادری که پسرش چهارساله شده، باید تکلیفش را با خودش روشن کند. به‌خاطر همین ما هم از این تصمیم حمایت کردیم. تنها چیزی که نمی‌توانستیم بفهمیم، این بود که چرا برای شناخت خود باید به کشور دیگری سفر کرد؟ چرا مادرم نمی‌توانست مشکلاتش را در آرندال حل کند، یا به جایی نزدیک‌تر برود، مثلاً به کریستین‌سند؟ من به همه‌ی آن‌هایی که می‌خواهند خودشان را بهتر بشناسند، پیشنهاد می‌کنم این کار را در شهر خودشان انجام دهند، وگرنه

اتفاق زندگی من حدود سی سال پیش از به دنیا آمدنم رخ داده. ولی اگر دوچرخه‌ی مادربزرگم آن روز یکشنبه پنجر نمی‌شد، پدرم به دنیا نمی‌آمد. و اگر مادربزرگم پدرم را نمی‌زایید، امکان نداشت من بتوانم به دنیا بیایم.

به‌هرحال، اتفاق مهم زندگی ما این بود که دوچرخه‌ی مادربزرگ که سبیدی پر از تمشک رویش نصب بود، در فرولند پنجر شد. مادربزرگ وسایل پنچرگیری نداشت، اگر هم داشت فرقی نمی‌کرد، چون پنچرگیری بلد نبود. سربازی آلمانی سوار بر دوچرخه به طرف او می‌آمد. سرباز دوچرخه‌سوار آلمانی بود، ولی چندان جنگجو به نظر نمی‌رسید، چون با دختر جوانی که با سبید تمشکش وسط جاده مانده بود، خیلی مؤدبانه برخورد کرد. از همه مهم‌تر اینکه وسایل پنچرگیری هم داشت. اگر پدربزرگم یک لات بی‌سروپا بود، یعنی درست همان چیزی که ما نروژی‌ها درباره‌ی همه‌ی سربازان آلمانی فکر می‌کنیم، بدون توجه به این دختر جوان از کنارش رد می‌شد. اما او چنین آدمی نبود، اگر این‌طور بود حتماً مادربزرگم دماغش را بالا می‌گرفت و به آن سرباز آلمانی محل سگ هم نمی‌گذاشت.

مشکل بزرگ این بود که این سرباز آلمانی کم‌کم به این دختر جوان علاقه‌مند شد. انگار کسی مجبورش کرده بود. بله، درست است، آن‌ها به هم احتیاج داشتند و البته مادربزرگ حتماً این نیاز را گوشزد کرده بود تا پدربزرگم هم به این نکته توجه کند. به‌هرحال باید مدت‌ها می‌گذشت تا اتفاقی بین آن‌ها بیفتد.

پدر عادت داشت وقتی به این قسمت ماجرا برسد، سیگاری روشن کند. نکته‌ی مهم این بود که مادربزرگ هم نسبت به آن سرباز آلمانی بی‌علاقه نبود و همین نکته، مشکلات بعدی را به وجود آورد. مادربزرگ از پدربزرگ برای پنچرگیری دوچرخه‌اش تشکر کرد، ولی ماجرا به همین‌جا ختم نشد.

می‌گفت: «هانس توماس، باید سعی کنیم دوباره او را به خانه برگردانیم. می‌ترسم اگر این کار را نکنیم، خودش را در دنیای خیالی مُد و این جور حرف‌ها غرق کند.»

جمله‌ی آخرش را درست نفهمیدم. بارها شنیده بودم که می‌شود در لباس‌های گشاد غرق شد. ولی نمی‌دانستم که در دنیا‌های خیالی هم می‌توان غرق شد. حالا دیگر می‌دانم که آدم‌ها باید مراقب این خطر هم باشند.

وقتی در اتوبانی خارج از هامبورگ توقف کردیم، پدرم شروع کرد به سخنرانی درباره‌ی پدرش. قبلاً تمام این حرف‌ها را شنیده بودم، ولی شنیدن دوباره‌ی آن ماجراها در میان سروصدای ماشین‌هایی که با سرعت از کنارمان رد می‌شدند، حال و هوای دیگری داشت.

قضیه از این قرار است که پدرم اصلاً آلمانی است. حالا دیگر از گفتن این حقیقت خجالت نمی‌کشم، چون می‌دانم بچه‌های آلمانی هم می‌توانند مثل بچه‌های دیگر خوب باشند. گفتن این حرف‌ها برایم خیلی آسان است، چون خودم هیچ‌وقت توی کودکی زندگی را بدون وجود پدر تجربه نکرده‌ام.

حتماً به خاطر ورودمان به آلمان بود که پدر حرف پدربزرگ و مادربزرگم را پیش کشیده بود و می‌خواست ماجراهایی را که به سر آن‌ها آمده بود، تعریف کند. تهیه‌ی غذا در دوره‌ی جنگ خیلی مشکل بود. این را همه می‌دانستند، مادربزرگ هم می‌دانست. به‌خاطر همین هر روز با دوچرخه به فرولند<sup>۱</sup> می‌رفت تا تمشک بچیند. آن وقت‌ها او دختری هفده‌ساله بوده و دردسر از وقتی شروع شد که دوچرخه‌اش پنجر شده، همین پنچری در زندگی من نقش مهمی داشت. شاید این قضیه برای خیلی‌ها عجیب باشد که چطور مهم‌ترین

1. Froland

بود. به هر حال مادر بزرگ عاشقانه پدر بزرگ را دوست داشت و انتخابش را کرده بود. در واقع مادر بزرگ فقط به خاطر علاقه‌اش به پدر بزرگ با او بود، نه به خاطر اینکه او یک نازی بود. نمی‌شد پدر بزرگ را یک نازی به حساب آورد. قبل از اینکه پدر بزرگ را به آلمان برگردانند، پدر بزرگ و مادر بزرگ نقشه کشیده بودند به سوئد فرار کنند، ولی شایعه‌ای مانع این کار شد. می‌گفتند مأموران مرزی، آلمانی‌هایی را که می‌خواهند از مرز رد شوند با تیر می‌زنند.

اهالی آرنالد مادر بزرگ را گرفتند و سرش را از ته تراشیدند، حسابی کتکش زدند و اصلاً به این قضیه توجه نکردند که او تازه وضع حمل کرده. باید اعتراف کرد که رفتار لودویگ مسنر خیلی بهتر از آن‌ها بود.

مادر بزرگ با همان سر تراشیده مجبور شد شهرش را ترک کند و پیش عموتروگو<sup>۱</sup> و عمه‌اینگرید<sup>۲</sup> به اسلو برود.

آرنالد دیگر جای امنی برای مادر بزرگ نبود. توی فصل بهار، با آن هوای گرم مجبور بود کلاه پشمی سرش بگذارد، چون قیافه‌اش مثل پیرمردهای طاس شده بود. مادر بزرگ هنوز هم در آرنالد زندگی می‌کرد. پنج سال بعد، مادر بزرگ در حالی که پدرم را بغل زده بود، به آرنالد برگشت. نه مادر بزرگ و نه پدر، هیچ‌کدام نمی‌خواستند اتفاق‌هایی را که در فرولند افتاده بود، توجیه کنند. آنچه برای آن‌ها به صورت سؤال باقی مانده بود، نوع تنبیه بود. مثلاً اینکه برای یک خطا چند سال باید مجازات می‌شدند. البته مادر بزرگ پذیرفته بود که برای حامله‌شدنش باید تنبیه می‌شد. او هیچ‌وقت منکر این قضیه نبود، اما به عقیده‌ی من، ناگوار این بود که مردم می‌خواستند بچه‌ی او هم مجازات شود.

درباره‌ی این قضیه خیلی فکر کرده‌ام. پدرم به خاطر گناه آدم دیگری به

مادر بزرگ اجازه داد که پدر بزرگ با او تا آرنالد هم بیاید. معلوم است کله‌ی مادر بزرگ درست کار نمی‌کرده و خیلی هم خودسر بوده. بدتر از همه اینکه به پیشنهاد قرار ملاقات و دیدار دوباره‌ی سر جوخه‌لودویگ مسنر<sup>۱</sup> هم پاسخ مثبت داده. به این ترتیب مادر بزرگ دوست یک سرباز آلمانی شد. متأسفانه انتخاب برای عشاق کار ساده‌ای نیست. البته مادر بزرگ باید قبل از اینکه عاشق پدر بزرگ می‌شد، تکلیفش را با او یکسره می‌کرد. ولی او دست رد به

سینه‌ی آن سرباز آلمانی نزد، جریمه‌ی سنگینی هم پرداخت. پدر بزرگ و مادر بزرگ به دیدارهای مخفیانه‌شان ادامه دادند. اگر مردم از رابطه‌ی مادر بزرگ با یک آلمانی باخبر می‌شدند، حتماً او را طرد می‌کردند. این تنها روش مبارزه‌ی نروژی‌ها با آلمانی‌ها و اطرافیان‌شان بود.

تابستان سال ۱۹۴۴ میلادی، لودویگ مسنر برای دفاع از رایش سوم در جبهه‌ی شرقی به آلمان فرا خوانده شد. او حتی فرصت نکرد درست و حسابی با مادر بزرگ خداحافظی کند. همان لحظه که از آرنالد با قطار به سمت آلمان حرکت کرد، از زندگی مادر بزرگ هم بیرون رفت.

دیگر کسی خبری از او نشنید، البته مادر بزرگ سال‌ها بعد سعی کرد ردی از او به دست آورد، ولی موفق نشد و یقین پیدا کرد که او در جنگ با روس‌ها کشته شده. اگر مادر بزرگ حامله نشده بود، شاید دو چرخه‌سواری و رفتنش به فرولند و ماجراهای بعد از آن فراموش می‌شد، ولی پدرم درست قبل از آزادی نروژ، در ماه مه ۱۹۴۵ به دنیا آمد.

درست بعد از تسلیم آلمانی‌ها، نروژی‌هایی که از رابطه‌ی دخترهای نروژی با سربازهای آلمانی متنفر بودند، مادر بزرگ را دستگیر کردند. متأسفانه تعداد این دخترها کم نبود، ولی وضع آن‌هایی که بچه‌دار هم شده بودند، بدتر

1. Trygve

2. Ingrid

1. Unterfeldwebel Ludwig Messner

گذشته‌ها را فراموش کند، ولی اشتباه می‌کرد، چون وقتی مست می‌کرد یاد گذشته‌ها می‌افتاد و حرف‌زدن درباره‌ی پدربزرگ و مادربزرگ و بچه‌آلمانی شروع می‌شد.

گاهی وقت‌ها گریه هم می‌کرد. فکر می‌کنم مشروب خاطره‌های گذشته را بهتر یادش می‌آورد.

بعد از اینکه پدرم یک بار دیگر داستان زندگی‌اش را در اتوبانی خارج از هامبورگ برایم تعریف کرد، حرفش را این‌طور ادامه داد: «و بعدش مامان غیبش زد. تو تازه داشتی مهد کودک می‌رفتی که معلم رقص شد. شغل اولش همین بود. بعدش مانکن شد. خیلی می‌رفت اسلو، چند بار هم رفت استکهلم. یک روز دیگر به خانه برنگشت. فقط برایمان یک نامه فرستاد که کاری برایش در خارج پیدا شده و نمی‌داند کی برمی‌گردد، همین کار مانکنی. این جور حرف‌ها مال وقتی است که آدم یکی دو هفته‌ای به سفر برود، اما مامان هشت سال پیش ما را ول کرد و رفت...»

این حرف‌ها را بیشتر از صد بار شنیده بودم، ولی این بار پدر حرف دیگری هم زد:

«هانس توماس، توی خانواده‌ی ما همیشه یک نفر غایب بوده. همیشه یک نفر گم شده، انگار خانواده‌ی ما را نفرین کرده‌اند.»

از شنیدن کلمه‌ی نفرین کمی ترسیدم. توی ماشین نشستیم و درباره‌اش فکر کردم. انگار حق با پدر بود.

ما دو تا با هم، یک پدر، یک پدربزرگ، یک همسر و یک مادر گم کرده بودیم. حتماً پدر آدم‌های دیگری را هم می‌شناخت که من بی‌خبر بودم. وقتی مادر بزرگم دختر کوچکی بود، تنه‌ی درختی روی پدرش افتاد و او را کشت. پس او هم بدون اینکه پدری داشته باشد، بزرگ شده بود. شاید به خاطر همین

دنیا آمده بود. اما مگر نمی‌شود سابقه‌ی این جور گناه‌ها را تا زمان آدم و حوا هم دنبال کرد؟ می‌دانم که مقایسه‌ی درستی نمی‌کنم، چون ماجرای آن‌ها به سبب مربوط می‌شد و اینجا قضیه‌ی تمشک مطرح بود. اما به‌رحال لاستیک چرخ آن دوچرخه هم شبیه همان ماری بود که وسوسه می‌کرد.

به‌رحال، همه‌ی مادرها می‌دانند که نمی‌شود تمام عمر نشست و خود را به‌خاطر بچه‌ای سرزنش کرد که به دنیا آمده، چون بچه که تقصیری ندارد. حتی بچه‌های آلمانی هم حق زندگی دارند، ولی پدرم در این مورد خاص خیلی هم با من موافق نبود.

پدر مثل پسر بچه‌های آلمانی بزرگ شد. مردم آرنالدال از آزار و اذیت دخترهایی که با آلمانی‌ها روی هم ریخته بودند، دست برداشته بودند، ولی بچه‌ها دست‌بردار نبودند و بچه‌های آلمانی را اذیت می‌کردند.

یادگرفتن کارهای زشت و شیطنانی برای بچه‌ها خیلی ساده است. خلاصه پدرم وقتی بچه بود، خیلی اذیت شد و وقتی هفده‌ساله شد، دیگر طاقت نیاورد. او هم مثل بقیه، آرنالدال را دوست داشت، ولی مجبور شد شغل ملوانی را انتخاب کند و به دریا بزند. هفت سال بعد، دوباره به آرنالدال برگشت. با مادرم در کریستین‌سند آشنا شده بود. آن‌ها زندگی مشترکشان را در خانه‌ای قدیمی در جزیره‌ی هیسوی<sup>۱</sup> شروع کردند. من هم همان‌جا در ۲۹ فوریه‌ی سال ۱۹۷۲ به دنیا آمدم. انگار من هم باید بخشی از گناه فرولند را به دوش می‌کشیدم. به این گناه می‌گویند گناه ارثی.

پدرم به‌خاطر کار ملوانی در دریا و کودکی سختی که به‌عنوان بچه‌ی یک آلمانی گذرانده بود، به مشروب‌های قوی علاقه پیدا کرده بود. البته به نظر من علاقه‌اش حالت افراطی داشت. خودش می‌گفت مشروب می‌خورد که

1. Hisoy

## دولوی پیک

هم از یک سرباز آلمانی بچه‌دار شده بود، آن هم سربازی که باید توی جنگ کشته می‌شد. و شاید هم به‌خاطر همین بود که بچه‌ی او باید با زنی ازدواج می‌کرد که همه را ول کند و به آتن برود تا خودش را بشناسد.

... خداوند در ملکوت اعلا نشسته و به آن‌هایی می‌خندد که به او اعتقاد ندارند...

نزدیک مرز سوئیس در پمپ‌بنزین متروکی توقف کردیم که فقط یک پمپ داشت. از خانه‌ای سبزرنگ، مرد قدکوتاهی بیرون آمد. قدش آن‌قدر کوتاه بود که به کوتوله‌ها می‌مانست. پدر نقشه‌ی بزرگی جلوی آن مرد گرفت و از او خواست تا بهترین راه به ونیز را از میان کوه‌های آلپ نشانش بدهد.

مرد کوتوله با صدایی که مثل جیغ بچه بود، نقشه را نشان می‌داد و حرف می‌زد. فقط آلمانی بلد بود و پدرم حرف‌هایش را ترجمه می‌کرد.

«این فسقلی می‌گوید بهتر است امشب را در دهی به اسم دورف<sup>۱</sup> بمانیم.»  
مرد کوتوله تمام مدتی که حرف می‌زد من را می‌پایید، انگار تا آن موقع بچه ندیده بود. شاید هم به‌خاطر اینکه هم‌قدش بودم. وقتی سوار ماشین شدیم که راه بیفتیم، دوان‌دوان خودش را رساند به ما. یک ذره‌بین دستش بود که جلد سبزرنگی داشت.

پدرم حرف‌هایش را برایم ترجمه کرد.

«این را بگیر. از یک شیشه‌ی قدیمی تراشیده‌ام. شیشه را توی شکم یک گوزن زخمی پیدا کردم. توی دورف به درد می‌خورد. پسر خوب، باید مطالبی را به تو بگویم، همین که دیدمت فهمیدم توی این سفر حتماً ذره‌بین به درد می‌خورد.»

1. Dorf

موهایش شپش پیدا می‌کنم یا نه. شپشی ندیدم، ولی موهای پس‌گردنش خیلی ناجور شده بود.

بعد از اینکه از مرز سوئیس گذشتیم، به تابلویی رسیدیم که راه دورف را نشان می‌داد. پیچیدیم توی جاده‌ی باریکی که به طرف ارتفاعات آلپ بالا می‌رفت. انگار کسی آن طرف‌ها زندگی نمی‌کرد، فقط از لای درخت‌ها یکی‌دو تا کلبه‌ی کوچک و چوبی معلوم بود. هوا داشت کم‌کم تاریک می‌شد. روی صندلی عقب چرت می‌زدم که با صدای پدر از جا پریدم.

«وقت سیگار رسیده.»

از ماشین بیرون آمدیم و در هوای تازه‌ی آلپ قدم گذاشتیم. شب شده بود. بالای سرمان آسمان مثل پتویی براق پهن شده بود، با هزارها چراغ کوچک و هرکدام اندازه‌ی یک‌هزارم وات. پدرم کنار جاده جیش مفصلی کرد. بعد آمد طرف من. سیگارش را روشن کرد و نگاهی به آسمان انداخت:

«ما موجودات خیلی کوچکی هستیم. دو تا اسباب‌بازی ساخته‌شده از تکه‌های سرهم کردنی لگو که با یک فیات کهنه می‌خواهیم از آرن‌دال به آتن بخزیم، آن هم روی یک نخودفرنگی! هانس توماس، آن بیرون، بیرون از این نخود که رویش زندگی می‌کنیم، میلیاردها کهکشان وجود دارد. هرکدام از آن‌ها صدها میلیون ستاره دارد و خدا می‌داند چند تا سیاره!»

خاکستر سیگارش را تکاند و ادامه داد: «پسرم، من که فکر نمی‌کنم ما تنها باشیم. جهان پر از زندگی است، اما هیچ‌وقت نمی‌توانیم بفهمیم تنهایی یا نه. این کهکشان‌ها مثل جزیره‌های دورافتاده‌ای هستند که میانشان هیچ ارتباطی نیست.» درباره‌ی پدرم خیلی چیزها می‌شود گفت، ولی صحبت کردن با او هیچ‌وقت خسته‌کننده نبود. مطمئناً خودش از عاطل و باطل بودنش راضی نبود. اگر

دهانم باز مانده بود. فکر کردم نکند دورف آن‌قدر کوچک است که باید با ذره‌بین دنبالش بگردیم؟ قبل از اینکه دوباره سوار ماشین بشوم، با او دست دادم و از هدیه‌اش تشکر کردم. دستش از دست من کوچک‌تر بود و خیلی سردتر.

پدرم شیشه را پایین کشید و برای کوتوله دستی تکان داد. آن کوتوله هم با دست‌های کوچکش پاسخ داد.

درست همان موقع که پدر داشت فیات را روشن می‌کرد تا حرکت کنیم، کوتوله سرش را نزدیک آورد و گفت: «شما دو تا از آرن‌دال می‌آید، مگر نه؟» پدرم «بله» ای گفت و ماشین را به حرکت درآورد. پرسیدم: «از کجا می‌دانست که ما از آرن‌دال می‌آییم؟»

«مگر تو به او نگفته بودی؟»

«نه.»

پدرم اصرار داشت که من به او گفته‌ام، ولی من مطمئن بودم که چیزی نگفته‌ام. تازه اصلاً چطور باید به او حالی می‌کردم؟ من که آلمانی بلد نبودم. به اتوبان که رسیدیم، پرسیدم: «فکر می‌کنی چرا این‌قدر کوچولو بود؟» «نمی‌دانی؟ برای اینکه آدم مصنوعی بود. قرن‌ها قبل یک جادوگر یهودی او را ساخته.»

می‌دانستم سر به سرم می‌گذارد، ولی گفتم: «پس چندصد سالی عمر کرده و ما نمی‌دانستیم.»

«این را هم نمی‌دانستی؟ آدم مصنوعی‌ها که مثل ما پیر نمی‌شوند. این تنها امتیاز افتخارآمیزشان است. خب البته خیلی هم مهم است، چون هیچ‌وقت نمی‌میرند.»

ذره‌بین را برداشتم و روی موهای سر پدرم گرفتم. می‌خواستم ببینم لای

همدیگر حمایت می‌کنیم و دور از هم می‌میریم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ ما آن‌قدر کاربلدیم که می‌توانیم بمب اتمی یا موشک بسازیم، ولی هیچ کدامان نمی‌پرسیم از کجا آمده‌ایم. فقط می‌دانیم که اینجا هستیم.»

«فکر می‌کنی به‌خاطر همین است که خدا به ما می‌خندد؟»

«بله، دقیقاً! هانس توماس، اگر ما می‌توانستیم آدم مصنوعی بسازیم و این ساخته‌ی دست ما می‌توانست درباره‌ی بازار بورس و شرط‌بندی مسابقه‌ی اسب‌دوانی حرف بزند، ولی یک سؤال درست و حسابی هم به ذهنش خطور نمی‌کرد، آن وقت ما هم به ساخته‌ی دست خودمان می‌خندیدیم، مگر نه؟» از حرف‌هایش خنده‌ام گرفت.

«پسرم، ما باید انجیل را بیشتر مطالعه کنیم. پس از اینکه خداوند آدم و حوا را آفرید، در باغ عدن از پشت بوته‌ها آن‌ها را زیر نظر گرفت. فهمیدی چه گفتم؟ او چنان محو تماشای کارهای مخلوقات خود بود که حتی نمی‌توانست یک لحظه هم از آن‌ها چشم بردارد، البته نمی‌شود او را سرزنش کرد. من کاملاً درکش می‌کنم.»

پدر ته‌سیگارش را دور انداخت. با این کارش نشان داد وقت استراحت هم به پایان رسیده. فکر کردم با همه‌ی این حرف‌ها من پسر خوشبختی‌ام که می‌توانم در مسیر یونان سی‌چهل مرتبه در استراحت‌های کوتاه پدرم برای سیگارکشیدن شرکت کنم.

سوار ماشین که شدیم، ذره‌بین آن کوتوله را برداشتم. می‌خواستم برای بررسی دقیق‌تر طبیعت از آن استفاده کنم. اگر روی زمین دراز می‌کشیدم و با حوصله به مورچه یا گلی خیره می‌شدم، شاید می‌توانستم چیز جدیدی کشف کنم. در این صورت می‌توانستم برای کریسمس کمی آرامش روحی به پدرم هدیه بدهم.

جای دولت بودم، برایش حقوق یک فیلسوف را در نظر می‌گرفتم. خودش هم یک بار چنین چیزی گفته بود. ما برای هر چیز پیش‌پاافتاده‌ای یک وزارتخانه داریم، ولی وزارتخانه‌ی فلسفه نداریم. حتی کشورهای بزرگ دنیا هم معتقدند که بدون چنین وزارتخانه‌ای هم امورشان می‌گذرد.

این قضیه انگار به من هم ارث رسیده بود، بعضی وقت‌ها دوست داشتم توی این بحث‌های فلسفی شرکت کنم. پدر همیشه درگیر این بحث‌ها بود، البته وقتی درباره‌ی مامان حرف نمی‌زد. این بار دلم می‌خواست حرفی بزنم. «دنیا خیلی بزرگ است، نمی‌شود گفت که این کره‌ی خاکی یک دانه نخودفرنگی است.»

پدر شانه بالا انداخت، ته‌سیگارش را زیر پاله کرد و سیگار دیگری روشن کرد. وقتی درباره‌ی زندگی و ستاره‌ها حرف می‌زد، توجه زیادی به حرف بقیه نداشت، به‌خاطر همین به‌جای جواب‌دادن گفت: «هانس توماس، ما از کجا آمده‌ایم؟ هیچ‌وقت به این قضیه فکر کرده‌ای؟»

بارها به این قضیه فکر کرده بودم، ولی می‌دانستم علاقه‌ای به شنیدن جواب من ندارد. به‌خاطر همین گذاشتم به حرف‌هایش ادامه دهد. من و پدرم پس از آن‌همه سال آن‌قدر همدیگر را می‌شناختیم که بدانم بهترین کار پاسخ‌ندادن به سؤال‌هایش است.

«می‌دانی یک روز مادر بزرگ چه گفت؟ گفت توی انجیل خوانده که خداوند در ملکوت اعلا نشسته و به آن‌هایی که به او اعتقاد ندارند، می‌خندد.»

پرسیدم: «چرا؟»

همیشه سؤال کردن راحت‌تر از جواب‌دادن است.

«بسیار خوب. اگر خدایی ما را آفریده باشد، از نظر او، ما انسان‌ها باید چیزی شبیه آدم مصنوعی باشیم. ما حرف می‌زنیم، جنگ و دعوا راه می‌اندازیم، از



مدام حرف می‌زدند و میان حرف همدیگر می‌پريدند، ولی هیچ کدامشان نمی‌دانستند کجا هستند و از کجا آمده‌اند.  
یادم می‌آید پدرم من را بغل کرد و از ماشین بیرون آورد و روی تخت خواباند. انگار هوا بوی عسل می‌داد و صدای زنی می‌گفت: «بله، بله، حتماً آقا!»

ساعت‌ها در جاده‌ی کوهستانی به سمت ارتفاعات آلپ رانندگی کردیم. تمام این مدت در سکوت گذشت تا اینکه پدر به حرف آمد:  
«هانس توماس، خوابیده‌ای؟»  
اگر پدر حرفی نزنده بود حتماً خوابم می‌برد، ولی یک دفعه به کلی خواب از سرم پرید.

«می‌گویم نکند این کوتوله سر به سرمان گذاشته باشد.»  
زیر لب گفتم: «یعنی می‌خواهی بگویی ذره‌بین را توی شکم یک حیوان پیدا نکرده؟»

«انگار خیلی خسته شده‌ای. منظورم جاده است. نمی‌دانم چرا ما را به این کوره‌راه کشانده؟ خب از اتوبان هم می‌توانستیم آلپ را دور بزنیم. حدود چهل کیلومتر است که دیگر حتی یک خانه هم ندیده‌ام. بدتر از همه اینکه از جایی هم که می‌توانستیم کمی استراحت کنیم و بخوابیم، خیلی دور شده‌ایم.»  
آن قدر خسته بودم که نا نداشتم جوابش را بدهم. بیشتر توی این فکر بودم که خیلی دوستش دارم، آن قدر که می‌توانستم رکورد جهانی این کار را مال خود کنم. اصلاً ممکن نبود او آدم بی‌خاصیتی باشد و باید اجازه پیدا می‌کرد با فرشته‌های آسمان درباره‌ی رازهای زندگی حرف بزند. پدرم گفته بود که فرشته‌ها از انسان‌ها خیلی باهوش‌ترند. البته باهوش‌تر از خدا نیستند، ولی همه‌ی چیزهایی را که انسان‌ها می‌فهمند، بدون لحظه‌ای درنگ درک می‌کنند.

پدر ادامه داد: «چرا می‌خواست ما به دورف برویم؟ حتماً آنجا دهکده‌ی کوتوله‌هاست.»

قبل از اینکه خوابم ببرد، همین جمله را شنیدم. خواب دیدم وارد دهکده‌ای شده‌ایم که ساکنانش کوتوله‌اند. همه‌شان آدم‌های خوب و مهربانی بودند.

## هوپا و هر مس منتشر می کنند:

### مجموعه آثار یاستین گورددر

انتشارات هر مس و نشر هوپا با همکاری هم، برای اولین بار در ایران، مجموعه‌ی آثار یاستین گورددر را با رعایت کی‌رایت به زبان فارسی منتشر خواهند کرد.

### آثار گورددر برای کودکان و نوجوانان:

- قصر قورباغه‌ها
- کوتوله‌ی زرد
- پرسش‌ها
- سلام! کسی اینجا نیست؟
- آنتون و یاناتان

### آثار گورددر برای جوانان و بزرگسالان:

- راز فال ورق
- راز تولد
- زندگی کوتاه است
- دختر مدیر سیرک
- کیش و مات
- عروسک گردان
- دنیای سوفی
- درون یک آینه، درون یک معما
- مایا
- دختر پرتقال
- آنا (داستانی درباره‌ی طبیعت)
- قصری در پیرنه